



یلدا با قصه معنا داشت

صدای پدر بزرگ هنوز در گوش‌های فاطمه وحیدیان طنین می‌اندازد؛ گویی همین دیروز بود که دور کرسی گرم نشسته بودند. پدر بزرگ را همه در محله «ملا» صدا می‌زدند؛ مردی که هم واعظ بود و هم نقال. او می‌گوید: شب چله که می‌شد، دلمان تاب نمی‌آورد. انگار همه خاطره‌های یک سال را می‌خواستیم به یک باره در آن شب از بزرگ‌ترها بشنویم. او ادامه می‌دهد: بزرگ‌ترها دور تادوراتاق بر پشتی تکیه می‌دادند و ما بچه‌ها، نقل مجلس بودیم. پدر بزرگ شروع می‌کرد به تقالی. قصه‌های امیرارسلان را چنان با آب و تاب برایمان تعریف می‌کرد که گویی پرده‌ای از افسانه جلویمان گشوده می‌شد. سکوت بر جمع حکمفرما می‌شد؛ فقط صدای گرم او شنیده می‌شد. آن قدر محو داستان می‌شدیم که گذر زمان را گم می‌کردیم. نیمه شب که می‌شد، تازه به خودمان می‌آمدیم که ای وای، هنوز نصف قصه مانده است.

و در این فاصله، هم‌زمان با نقالی پدر بزرگ، مادر بزرگ هم بیکار نمی‌ماند. از تنور گلی حیاط، بوی خوش فطیر مسکه برمی‌خاست و نان‌های داغی که در سینی‌های بزرگ می‌گذاشتند. وحیدیان ادامه می‌دهد: همه چیز ساده بود، اما این سادگی به دل می‌نشست.

خوشحالی‌های سالم و بی‌تکلف

برای ملیحه مستقل، این شب چله و خاطره‌هایی که شنیده، یک بازگشت است؛ بازگشتی نمادین به خانه پدر بزرگ. ملیحه خانم تعریف می‌کند: در شب یلدا همه فامیل در یک اتاق بزرگ جمع می‌شدیم؛ بزرگ‌ترها خاطراتشان را می‌گفتند و بچه‌ها مشغول بازی می‌شدند.

او ادامه می‌دهد: پدر بزرگ عاشق کله پاچه بود. پس طبیعی بود که یلدا، خانه پدر بزرگ هر سال بوی کله پاچه، جگر و سبزی‌های معطر بدهد. اما اوچ هنر او و مادر بزرگ، پختن سیرابی‌های شکم‌پر بود؛ بقچه‌های کوچکی که بابرنج، آلوچه یا مخلوطی از حبوبات و ادویه‌های خوشبو پر می‌شد. برای ما بچه‌ها، این خوراکی سیرابی، گنجینه اسرارآمیزی بود. با بی‌صبری می‌خوریم تا ببینیم هر کد امان چه چیزی نصیبش شده است. این برای مایک بازی بود.

مستقل ادامه می‌دهد: آن شب با بازی و داستان‌گویی می‌گذشت. هیچ برنامه از پیش تعیین شده‌ای در کار نبود. خودمان بودیم و بازی‌های کودکانه‌مان. فرمول شادی مان در یک جمله خلاصه می‌شد: باهم بودن. همان کنار هم بودن ساده، عمیق‌ترین و ماندگارترین خوشی را برایمان می‌ساخت؛ خوشحالی‌ای سالم و بی‌تکلف که از جنس دل بود.



یلدایی که با احترام زنده می‌ماند

برای مریم طوفانی که ۵۹ بهار از زندگی‌اش گذشته، شب‌های چله با شیطنت‌های کودکی‌اش گره خورده است؛ شیطنت تنهادر جمع نوه‌ها. او می‌خندد و می‌گوید: یلدا، امروز ظاهرش قشنگ‌تر شده است، اما مثل قدیم نیست. برای برخی از مردم تجملات، چاشنی یلدا شده است. شب چله به حضور بزرگ‌ترهایش زنده است و تا وقتی بزرگ‌ترها در جمع باشند، یلدا نفس می‌کشد.

طوفانی تعریف می‌کند: آن زمان مثل الان میوه‌های رنگارنگ نداشتیم. انار و هندوانه را زیرکاه می‌کردند تا برای اول زمستان بماند. انگور را هم در انباری آویزان می‌کردند. گاهی هندوانه را قاچ می‌کردیم که نه تنها سرخی نداشت، بلکه می‌دیدیم دانه‌هایش هم سبز شده است. بچه‌های ما اگر الان آن میوه را ببینند نمی‌خورند، اما ما به همان شاد بودیم و با خوشحالی و خنده می‌خوریم.

کرسی‌هایی که هنوز گرم‌اند

برای طلیه چمی مو، همسر شهید حسین مجیدی، شب چله بوی خانه پدر بزرگ را می‌دهد؛ خانه‌ای که شب چله در آن جمع می‌شدند و خاله‌ها و دایی‌ها همگی کنار کرسی دور هم می‌نشستند.

طلیه خانم از آن شب و داستان‌های شیرین مادر بزرگش چنین می‌گوید: خدا رحمتش کند؛ برای آن شب مقداری انار کنار می‌گذاشت و برای اینکه انارها سالم بماند، آن‌ها را در انباری، زیر کاه پنهان می‌کرد تا شب چله تازه و سرخ‌روی سفره بگذارد. او ادامه می‌دهد: مادر بزرگم با سواد بود و قرآن خواندن را به دیگران آموزش می‌داد. در آن شب، بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و کتاب قصه امیرارسلان نامدار را برایمان می‌خواند. شب چله دوران کودکی من خاطره‌انگیز است. طلیه خانم ادامه می‌دهد: بعد از قصه‌گویی شب‌ها با بازی گل یا پوچ می‌گذشت و صدای خنده‌ها کرسی را گرم‌تر می‌کرد. زمستان‌ها ساخت بود؛ سرویس بهداشتی در حیاط قرار داشت و وقتی برف می‌بارید، پدر بزرگ با بیل، میان برف‌ها برایمان تونل می‌زد.

زندگی مشترک طلیه چمی مو فقط یک سال و سه ماه طول کشید. سهم باهم بودن نشان تنها پنج ماه بود. حالا شب چله برای او، هم یاد آن کرسی‌هاست و هم یاد رفتنی که زمستان زندگی‌اش را بلندتر کرد.

